

در میان ابرها

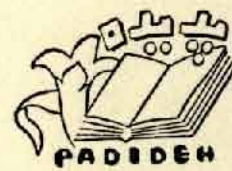
نوشته : عباس یمینی شریف



درمیان ابرها

نوشته

عباس یمنی شریف



انتشارات پدیده

تهران - شاه آباد خیابان ملت تلفن ۳۳۶۷۰۰

حق چاپ محفوظ

مرداد ماه ۱۳۴۹

چاپ پارت - تهران میدان بهارستان کوی اصناف

فهرست تصویرها

سن	کلاس	نام	نوع تصویر
۱۱ سال	ششم	حمید اکبری	۱ - گاو مهربان
۱۰ سال	چهارم	آزاده بنائی	۲ - دعوی دیک و کماجدان
		محمد رضا گودرزی	۳ - سیل در ده بالا
۱۱ سال	ششم	آزینا فیروزی	۴ - غار گنج
۱۰ سال	چهارم	نیلوفر پوزش	۵ - آشیانه دو کلاغ
		محمد رضا گودرزی	۶ - سیزده بدر
۱۰ سال	چهارم	کامران ملک مطیمی	۷ - درمیان ابرها
		محمد رضا گودرزی	۸ - پایان کتاب



فهرست

	۱ - مقدمه
۶	۲ - گاو مهربان
۱۸	۳ - دعوای دیگه و کماجدان
۲۴	۴ - سیل در ده بالا
۳۰	۵ - غار گنج
۳۶	۶ - آشیانه دو کلاغ
۳۹	۷ - سیزده بدر
۴۹	۸ - جنگ آب و آتش
۵۳	۹ - در میان ابرها
۵۹	۱۰ - بهترین بخشش

مقدمه نویسنده

بسیار خوشوقتم که با موفق شدم برای کودکان عزیز داستانی چند فراهم آورم و بصورت کتابی در اختیار آنان بگذارم . و از این راه کتابی به فهرست کتب کودکان اضافه کنم .

در اینجا لازم میدانم یادآوری کنم که در زمینه نویسنده‌گی برای کودکان نیز باید آزادی قلم و روش وسبک باشد . مشروط بر اینکه محصول قلم بزبان فکری و روحی کودک نباشد . و معلومات و اطلاعات غلط به او ندهد . اینک عده‌ای بمحض نوشتن یکی دو کتاب یا گفتن دو سه شعر بوق و کرنای موقتی خود را بدست بگیرند و بگویند : نویسنده‌گی این است که ما می‌کنیم و شعر این محصولات است که ما بیرون می‌دهیم و آنچه با نوشته‌ها و گفته‌های ما متفاوت باشد مردود است و باید ممنوع باشد ، برای هرگونه ادبیات بخصوص برای ادبیات نوظهور کودکان و نوجوانان در ایران بمثابه تبری است که بریسه‌های نازک و جوان آن زده شود .

بعقیده من بجای حمله و عیبجویی و بدگوئی بساید هر کس عقیده خود را بی اصرار به اینک بهترین عقیده است ، ابراز دارد . علاوه بر اظهار عقیده قلم بدست بگیرد و نمونه‌هایی آنچنان که خود می‌پسندد و آنها را بهتری می‌داند بوجود آورد و عملاً سرمشق نویسنده‌گی و شاعری شود . و بقیه کار را بعهده خوانندگان بگذارد . هر نویسنده و شاعری که جالبتر و جاذبتر بنویسد و نکته سنجتر و دقیقتر و نازک بین‌تر و شیرین سخن‌تر باشد و به اصطلاح امر روزی پیام بهتر و با ارزشتری در اثرش باشد ، خود کودکان و معلمان و کتابداران و اولیاء اطفال با استقبال خود اجرا را خواهند داد و او را بزرگ و مشهور خواهند کرد . همانطور که تا بحال کرده‌اند . نسخه و دستورالعمل دادن بشاعر و نویسنده نه تنها خدمتی به ادبیات کودکان و نوجوانان نیست بلکه خود طریقی است برای باز داشتن ادبیات کودکان و نوجوانان از پیشرفت و توسعه طبیعی

تیر ماه ۱۳۴۹

عباس یمینی شریف



خوب کار کنند و نسبت به بچه ها دلسوز باشند، غیر از حقوقی که وزارت آموزش و پرورش به آنها می داد کمک مخصوصی هم به آنها میکرد به آنها گاهی آرد، گاهی میوه، گاهی گوشت، گاهی نان میداد. برای پخت و پز و سوخت زمستان هم به آنها هیزم میداد و با این کارها و کمکها خوشحال و بکار دلگرمشان میساخت.

کدخدا حسن هر چند روز یکبار بدبستان سری میزد و نتیجه کار کارکنان دبستان را از نزدیک می دید و برای پیشرفت و بهتر شدن کار تشویقشان میکرد. اهل ده همگی از مرد و زن کدخدا حسن را دوست میداشتند و از او چنان راضی بودند که خداوند از بندگان خوب خود راضی است. کدخدا حسن يك يك ساکنان ده را بنام و قیافه میشناخت و از حال و کارشان با خبر بود. بسیار اتفاق می افتاد که برای احوالپرسی و اطلاع از وضع زندگانی آنان بخانه هاشان میرفت و با همنشینی و مهربانی خود دلگرم و بزنگانی امیدوارشان میساخت. از غمشان غمگین بود و درشادی شان شاد. و چنان بد و خوب آنان را بخود مربوط میدانست که روستائیان او را از خود میدانستند و خود را از او. نمی توانستند تصور کنند که روزی میتوانند بی او یا دور از او زندگی کنند.

در دهی که این مرد مهربان کدخدایش بود، زن و شوهری با بچه یکساله خود زندگی میکردند و مانند روستائیان دیگر خود را خوشبخت میدانستند. در خانه این زن و شوهر کارها قسمت شده بود. هادی شخم زدن،



گاو مهربان

حسن کدخدای یکی از دهات اطراف تهران بود و با کمک کشاورزان بکشت و کار و نگهداری گاو و گوسفند و مرغ مشغول بود. حسن مردی مهربان و با انصاف و مردم دوست بود و هیچ بین خود و دهقانان فرقی نمیگذاشت و بی جهت خود را بالاتر و بهتر از آنان نمیدانست. ساکنان ده در نظر او مانند خویشان و خانواده او بودند و همیشه ب فکر آنان و در پی اصلاح وضع زندگیشان بود.

برای اینکه بچه های کشاورزان و دهقانان بی سواد نمانند و مردمانی نادان و تیره روز برای روزگار آینده بار نیابند، کنار باغ مخصوص خود در تکه زمینی چند اطاق برای دبستان ساخته و از اداره آموزش و پرورش مدیر و آموزگار و خدمتگزار گرفته و مدرسه باز کرده بود.

کدخدا حسن برای اینکه مدیر و آموزگار و خدمتگزار دبستان





آبیاری، درختکاری و کارهای سنگین دیگر را بعهده داشت. زهرا خانه‌داری میکرد. اما چراندن گاو، و دوشیدن شیر و تهیه ماست و پنیر هم با او بود. روزی زهرا مانند روزهای دیگر گاو شیرده را که بعد از فرزند و شوهرش آن را بیشتر از هر چیزی دوست داشت و به آن انس مخصوصی بسته بود، برای چرا بیاب برد.

عادت این خانواده مانند همه روستائیان این بود که بهر جا میرفتند بچه خود را هم با خود برده بود.

زهرا، اصغر پسرش را هم با خود برده بود.

باغ در دامنه کوه بود و شیب زیادی داشت. برای مسطح کردن باغ قسمتی از پای کوه را سنگچین و پشت سنگچینها خاکریزی کرده و زمینی هموار بوجود آورده بودند. و در آن درختان میوه و یونجه و علف و چیزهای دیگر کاشته بودند. محصولها را میفروختند علف و یونجه هم خوراک گاو و گوسفندشان بود.

زهرا و اصغر و گاو که وارد باغ شدند. زهرا بهمه اطراف باغ چشم گرداند تا محل مناسبی برای چریدن گاو پیدا کند. قسمتی از باغ که پای سنگچین بود جای خوبی بنظرش آمد. زیرا علف فراوان داشت و گاو آن سال تا بحال آنجا را نچریده بود. زهرا گاو را به آن محل برد تکه چوبی محکم را بجای میخ بر پای سنگچین کوبید و سرطنابی را که به دوشاخ گاو بسته بود به میخ بست تا گاو علفهای پای سنگچین و اطراف



خود را بچرد و جاهای دیگر را لگد مال نکند و شاخ و برگ درختان
میوه را نخورد .

گاو زرد که اگر با چشم زهرا او را میدیدی دوستی زیبا و بسیار خوب
بود ، که در عوض پذیرائی کوچک پادشاهای فراوان می داد و تلافی بزرگی
میکرد و با مقداری علف و برگ درخت که به او می دادی شیر گوارای
فراوان تحویل میداد ، پای دیوار سنگی که در میان روستائیان بنام سنگچین
معروف است مشغول چریدن علفها شد . اما از همه عجیبتر آنسی بود که
اصغر بگاو بسته بود . اصغر اصلا گاو را با پدر و مادرش فرقی نمیگذاشت .
همان طور که دو روبرو مادر و پدرش می بلکید ، پاچه شلوارشان
را به دست میگرفت و می ایستاد تا نیفتد ، یا بصورتشان نگاه میکرد و
کلمات بیگانه ای که معلوم نمیشد معنی آنها چیست ، می گفت . با گاو
هم همین کارها را میکرد .

هر وقت که نزدیک گاو بود خود را به او میرساند ، چهار دست و پا
بدور گاو می گشت . نزدیک پا یا دست گاو که میرسید دستش را پهای گاو
می گرفت و خود را بالا می کشید و می ایستاد . این پای گاو را ول میکرد
پای دیگر را می گرفت . بعد دستش را به شکم گاو بند میکرد و دور گاو
می گشت تا به دستهایش میرسید .

دستهای گاو را می گرفت از زیر گلوی او رد می شد .

گاو هم مانند مادری که فرزندش به پروپایش می پیچد ، یا مانند
اینکه گوساله خودش به دور و برش می گردد ، راحت مشغول چریدن



در همین هنگام متوجه اصغر شد که در کنار مادرش افتاده بود
بتصور اینکه او هم مرده است بسمت او رفت. دستی هم بصورت او گذاشت
ناگاه اصغر چشمها را باز کرد و گفت: بابا کجا بودی؟ مادر خوابیده.
هادی که از شدت ناراحتی نزدیک بود دق کند، چون فرزند خود
را زنده و سالم دید باز تا حدی آرامتر شد.

روبه اصغر کرد و گفت: اصغر جان، چه شده؟ اصغر باز بان کودکانه
خود گفت: مادر از بالا پرید پایین، خوابید.
پدر همه چیز را فهمید. دست اصغر را گرفت و بخانه برد و برای
بردن مادر اصغر و دفن او دست بکار شد.

چند ماهی گذشت. هادی که نمیتوانست تنها و بی همسر زندگی کند
زن دیگری گرفت و خانه و فرزند و گاو خود را با او سپرد زن جدید،
هر چند زنی مهربان و بی آزار بود و از اصغر پسر شوهرش هم بدش نمیآمد
اما هر چه بود برای اصغر مادر نمیشد و بحال اوچندان توجهی نداشت.
اگر اصغر غذا میخورد یا نمیخورد، اهمیتی نمیداد. اگر لباس میپوشد
یا لخت و برهنه راه میرفت برای او فرقی نمیکرد. کم کم کار بجائی رسید
که اگر اصغر در موقع ناهار یا شام سر سفره حاضر نمیشد، او را صدا نمیکرد
و پدرش میگفت لابد نان خورده و سیر است.

اما گاهی در باطن از غذا خوردن اصغر تعجب میکرد، چون
میدید از نانی که در سفره گذاشته است چیزی کم نشده و معلوم است که
اصغر چیزی از آن نخورد. ولی برای اینکه خیال خود را آسوده کرده
باشد با خود میگفت، من که از غذا خوردن او جلو گیری نمیکنم. خودش



نمیخورد. در ضمن يك سري در این کار هست. نمیدانم چرا با اینکه
شام و ناهار نمیخورد، شاداب و سرزنده و رنگ و رویش خوب و سر حال
است. لابد چیزی میخورد والا باید از گرسنگی ضعیف شود و بمیرد.
اما همسایه های هادی که چند بار در منزل او مهمان بودند و اصغر را
سر سفره ندیده بودند، گمان کرده بودند که زن هادی او را سر سفره راه نمیدهد
و شاید زن پدرش او را سختی و تنگی میدهد.

این شك همسایه ها را به کنجکاو واداشت. در پی تحقیق و چاره
جوئی برآمدند.

چون اهل ده عادت داشتند که تمام شکایتها و در دل های خود را پیش
کدخدا حسن ببرند و از او کمک بخواهند، این خبر را برای او بردند و
باو گفتند که زن جدید هادی، پسرک بیچاره او را خورد و خوراک نمیدهد
و آن بیچاره را گرسنه نگاه میدارد. ما چند بار بخانه او رفتیم. اما بچه
را سر سفره ندیدیم و دستگیرمان نشد که کسی هم بفکر او باشد و یا بخواهد
بداند که کجاست.

کدخدا حسن که نمیتوانست تحمل کند در ده او طفلی بی پناه و گرسنه
و ناراحت باشد، از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شد. بخانه هادی رفت
و در زد. زن هادی دم در آمد. کدخدا حسن را که دید سلام کرد و او را
تعارف کرد که وارد خانه شود. اما کدخدا حسن گفت، من تونمی آیم. با
هادی کار داشتم.

زهره وارد خانه شد و هادی را صدا کرد. هادی دم در آمد. و بکدخدا



سلام کرد و به او گفت چرا بخانه وارد نمیشود .

کدخدا حسن در جواب گفت ، من تو نمی آیم . من بخانه کسی که از يك بچه بی گناه درست نگهداری نمی کند وارد نمیشوم . نولایق نگاه داشتن بچه نیستی . مگر این بچه چقدر غذا میخورد ؟ چقدر خرج دارد که از او دریغ می کنی ؟ چرا او را گرسنه نگاه میداری ؟ من این بچه را از اینجا میبرم . بچه را کسی باید نگاه دارد که قدر او را بداند . پس از اخم و تشر و سرزنش بسیار اصغر را به بغل گرفت و از منزل هادی دور شد .

هادی وزهرا هرچه سعی کردند که به او حالی کنند که اصغر خودش غذا نمیخورد و سرفه نمی آید ، بحرفشان گوش نداد . و کدخدا حسن از آنجا یگراست بمنزل خود رفت و اصغر را هم بخانه خود برد . همینکه وارد منزل شد ، دستور داد برای اصغر غذا آورند . اما با کمال تعجب دید که اصغر از خوردن غذا خودداری میکند و میلی ندارد . فکر کرد شاید بچه تازه بآن خانه وارد شده غریبی میکند و میلش ب غذا نمی کشد .

غذا را بزمین گذاشت و او را رها کرد و باو گفت : اصغر جان ، اینجا مثل خانه خودت است . خجالت نکش غذا بخور .

من این خوراکیها را همین جا میگذارم . هر وقت دلت خواست از آنها بخور . کدخدا حسن او را آزاد گذاشت و خود در خانه مشغول کاری شد .



اصغر بعبادت بچه هائی که تازه راه افتاده اند ، در خانه برآه افتاد و به کجکاو و ور رفتن و چشم انداختن بهمه چیز مشغول شد . مدتی گذشت غروب بود و هوا کم کم تاریک میشد . چون کدخدا حسن سرگرم کار بود ، اصغر را فراموش کرد و کس دیگری هم بیاد او نبود . ناگاه صدای فریاد و گریه اصغر از طویله گاوآن که در عقب خانه بود بگوش کدخدا حسن رسید کدخدا حسن که تا این وقت از حال اصغر غافل شده بود ، بیاد او افتاد . از جا پرید و بسمت طویله دوید . همینکه وارد طویله شد دید اصغر میخواهد بسمت گاو شیر دهی که در طویله است برود .

اما هر بار که نزدیک او میشود گوساله آن گاو جلو می آید و اصغر را با سر بعقب پرتاب میکند .

اصغر هم از درد زمین خوردن و هم از اینکه گوساله نمیگذارد بسمت گاو برود فریاد میکشد . ولسی باز گریه کنان بسمت گاو میرود . کدخدا حسن که نمیدانست چرا اصغر میخواهد با این اصرار خود را بگاو برساند و چرا هرچه زمین میخورد باز دست از کار خود برنمیدارد ، پیش دوید و او را بغل کرد . ولی وقتی که خواست با او از طویله بیرون بیاید دید اصغر خود را بسمت گاو خم میکند و از بغل او آویزان میشود و میخواهد با فشار و زور بسمت گاو برود .

کدخدا حسن ، با هر زحمتی که بود از طویله بیرون آمد و بسمت اطاق خود رفت . اما اصغر بیچوجه آرام نمیگرفت . اشک میریخت و فریاد میکشید و میخواست بسمت طویله برود .



هر چه باو دلداری میدادند و سرگرمش میکردند و خوراکی برایش میآوردند، فایده‌ای نداشت. عاقبت آنقدر بی‌تابی و گریه‌زاری کرد که کدخدا حسن ناچار او را برداشت و بخانه پدرش برد. بمنزل هادی که رسید، در زد و هادی را خواست و شرح واقعه را داد.

و در پایان گفت هادی، میخواستم چیزی از تو بپرسم. مگر اصغر با گاو انس گرفته که در منزل ما پهلوی گاو رفته بود و از او جدا نمیشد؟ هادی در جواب گفت، این بچه از وقتی که مادرش مرده زیاد بطویل می‌رود و پهلوی گاو میماند.

ما هر چه خواستیم که او را از این کار منع کنیم، نشده است. نمیدانم چطور باید این عادت را از سر او بیرون کنم!

از طرفی گاو هم به او انس گرفته و امروز که او را ندیده بود پی-درپی فریاد میکشید. کدخدا حسن که میخواست از این کار سردر بی‌آورد وارد خانه شد. و اصغر را نزدیک طویل گاو رها کرد. اصغر تا چشمش بطویل افتاد با شوق و ذوق تمام بسمت طویل دوید و وارد طویل شد. گاو تا چشمش با اصغر افتاد آرام صدائی کرد و پاها را باز و کمر را خم کرد.

اصغر هم با شتاب بزیر شکم گاو رفت و دو دست را به دو پای گاو گرفت و ایستاد، پستان گاو را بدهان برد و با حرص و شتاب بمکیدن پستان و خوردن شیر مشغول شد. کدخدا حسن با دیدن این منظره چشمانش از اشک پر شد و بغض گلویش را گرفت و دانست که چرا اصغر با آنهمه



اصرا روز حمت میخواست بگاو او نزدیک شود و نمیتوانست. در این هنگام روبه هادی کرد و گفت هادی، می بینی که خداوند محبت را در دل حیوان هم جاداده است تا گاو بی زبان، طفلی بی مادر را چون مادری مهربان شیر بدهد و او را بزرگ کند؟

پدر وزن پدر اصغر علت بی میلی اصغر را بغذا و سیری همیشگی او را دانستند و او را بحال خود گذاشتند تا از محبت دایه مهربان خود بهر مند شود.



دعوی دیگ و کماجدان

یک روز کماجدان روی بار بود و خورش توی آن میجوشید . دیک چلو را آوردند و پهلوی آن بار گذاشتند .

الو زیر کماجدان و دیک زبانه میکشید و دود از اطرف آنها بلند میشد و از دودکش آسمان میرفت .

آب دیک کم کم گرم و بجوش آمدن نزدیک میشد .

کماجدان خورش ، پق پق ، صدا میکرد و گاهگاهی یک تکه از آن بیرون میپیرید .

دیک برای اینکه ببیند نزدیک او دوست و آشنائی هست که با او هم صحبت شود ، برگشت و باطراف خود نظر انداخت . اما همینکه سرش را برگرداند دید نزدیک او کماجدانی روی بار است . و از توی آن بوی



عطر خورش بهوا بلند می شود . از دیدن کماجدان و کشیدن بوی عطر خورش ، و از این که بانوی خانه پی در پی با شپزخانه می آمد و فقط بکماجدان سرمیزد و باو اعتنائی نمی کرد ، اوقاتش تلخ و خشمگین شد . دلش طاقت نیاور و باصدائی پراز سرزتش و تحقیر گفت : واه !

واه ! چه بد ترکیب ! وای وای ! چه سیاه ! من که رغبتم نمیشود باین نگاه کنم . اصلا دلم نمیخواهد سرم را از این طرف برگردانم .

کماجدان : - آقای دیک ! خیلی افاده نکن . چنان بمن سیاه میگوئی که خیال میکنی خودت مثل نفره سقیدی ! چشمت را بسمت خودت برگردان بین زغال سیاه تراست یا تو . از ناف تا گلوت پر از دوده است . باسیاهی تو اگر مرکب درست کنند ، شاگردان یک دبستان میتوانند یک سال با آن مشق بنویسند .

دیک : - من سیاهم بی ادب ؟ تو غیر از اینکه سیاهی بی ادب هم هستی . چرا بزرگتر از خودت اینطور حرف میزنی ؟ اگر ترا توی دلمن بگذارند ، یک گوشه دل من هم از بودن تو خبردار نیست . دهن من اندازه سر توست ، حیا هم خوب است .

تو اصلا گمان میکنم نمیدانی فرق سیاهی و سفیدی چیست ؟ تمام تن من مثل بلور سفید و براق و پاک است . یک لك سیاهی بتمام بدن من نیست . اگر من سیاه بودم پس این برنجهای مثل برف از کجا می آید ؟ سیاهی از تست ، نه از من .

کماجدان : - اگر راستی راستی از من بزرگتر بودی ، دانایتر هم

